

آن که خوش پوشد و خوش نوشد و بیکار بود
 چون خورد حاصل رنج دگران باید کشت
 آزمودیم وز ابناء بشر چه ز شر نیست
 خبر خواهانه از این جانوران باید کشت
 بی خبر تا که بود از دل دهقان مالک

خبر اینست که آن بی خبران باید کشت
 هر چه گفتیم و نوشتیم چه آدم نشدند
 زین سپس اول ازین گاو و خران باید کشت (۵۸)

از دست تو کس همچو من بی سرو پا نیست
 خود عقده خود را ز دل از گریه کشودم
 از صفحه زنگاری افلاک شود محو
 زندان نفس یا نفس دل بودش نام
 در دایره فقر قدم نه که در آن خط
 از راه صنم پی بصدم بردم و دیدم
 گر هست چو من اینهمه انگشت نما نیست
 دیدم که کسی بهر کسی عقده گشانیست
 هر نام که در دفتر ارباب وفا نیست
 هر سینه که آماجگه تیر بلا نیست
 يك نقطه ترا فاصله با شاه و گدا نیست
 راهی بخدا نیست که آن ره بخدانیست
 با منفعت صنفی خود فرخی امروز

خود در صدد کشمکش فقر و غنا نیست (۵۹)

کینه دشمن مرا گفתי چه را در سینه نیست
 بسکه مهر دوست آنجا هست جای کینه نیست
 نقد جان را رایگان در راه آزادی دهیم
 گر بجیب و کیسه ما مفلسان نقدینه نیست
 کنج عزت کنج عزت بود آنرا دل چو یافت
 دیگرش از بی نیازی حاجت گنجینه نیست
 خواستم مثبت شوم باشد اگر کاینه خوب
 چون بدیدم دیدم این کاینه آن کاینه نیست

رفت اگر آن شوم این مرحوم آمد روی کار
 الحق این روز عزا کم ز آن شب آئینه نیست
 جود و حاتم بخشی این دسته صالح نما

کم ز بذل و بخشش آن طالع پیشینه نیست
 خوب و بد را صفحه طوفان نماید منعکس
 (۶۰) زانگه این لوح درخشان کمتر از آئینه نیست

آنکه آتش بر فروزد آه دل افروز ماست
 و آنکه عالم را بسوزد ناله جان سوز ماست
 بر سر ما پا مزن منعم که چندی بعد از این

طایر اقبال و دولت مرغ دست آموز ماست
 نیست جز انگشتری این گنبد فیروز رنگ
 گردش آنهم بدست طالع فیروز ماست

نام مسکین و غنی روزی که محو و کهنه گشت
 با تساوی عموم آن روز نو، نوروز ماست
 نوک مژگان تو را با فرخی گفتم که چیست

(۶۱) گفت این برگشته پیکان ناک دلدوز ماست
 پیش عاقل بی تخصص گر عمل معقول نیست

پس چرا در کشور ما این عمل معمول نیست
 واردات و صادرات ما تعادل چون نداشت

هر چه میخواهی در ایران فقر هست و پول نیست
 با فلاکت مملکت از چهار سو پر سائل است

وز برای اینهمه سائل کسی مسئول نیست
 بس زیبچیزی جهان تاریک شد در پیش چشم

چشم مردم مبتلای ز رگس مکحول نیست
 در بر دنیای قابل قابایت هست شرط
 قابلیت پیش ما ناقابلان مقبول نیست

گر عزیزی خوار شد از بهر آزادی مصر

پیش ملیون شرافت مند چون ز غلول نیست

کشته آن قاتلی امروز گشتم کز غرور

تا بفردای قیامت یادش از مقتول نیست (۶۲)

باد بر هم زن خاکستر این آتش نیست

غیر خون آبروی توده زحمت کش نیست

قلب قابست که در گاه محک بیغش نیست

هست سیم وزر ما پاکدلان پاکی قلب

تیر هائیمست که در تر کش کی آرش نیست

در کمانخانه ابروی تو در گاه نگاه

عاقلی نیست که مجنون تولیلی و ش نیست

من نه تنها ز غم عشق تو دیوانه شدم

آنچه در قاعده سیبوی و اخفش نیست

بهر تسخیر ادا میکند این شیخ ربا

همه از کثرت بدبختی خود مینالند

گوئیادر همه آفاق کسی دلخوش نیست

(۶۳)

زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد و رفت

مشکل ما را بمردن خوب آسان کرد و رفت

جغد غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد

آمد و این بوم را یکباره ویران کرد و رفت

پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت

روی خود را آن پری از دیده پنهان کرد و رفت

وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی

گردشی در چین آن زلف پریشان کرد و رفت

پیش از اینها در مسلمانان خدائی داشتم

بت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت

بارمیدن های وحشی آمد آن رعنا غزال

فرخی را باغزلسازی غزلخوان کرد و رفت

(۶۴)

چمن از لاله چو بنهاد بسر افسر سرخ

پای گلزن ز کف سبز خطان ساغر سرخ

اشك چون سیم سپیدم شد از آن خون که زخلق
 زرد روئی کشد آن کس که ندارد زر سرخ
 گرچه من قائل دل را نشناسم اما
 دیده ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ
 کی پیام تو پری روی زند بال و پری
 هر کبوتر که ز سنک تو ندارد پر سرخ
 تاخت مژگان تو بر ملک دل از چشم سیاه
 چون سوی شرق فرمان قضا لشکر سرخ
 خون دل خورده ام از دست تو بس، از پس مرک
 سر زند سبزه سر از تربت من با سر سرخ
 شب ما روز نگرود ز مه باختری
 تا چو خورشید بخاور، نزنیم اختر سرخ
 پرسش خانه ما را مکن از کس که ز اشک
 خانه ماست همان خانه که دارد در سرخ
 فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود
 بارخ زرد ز سیلی بودش زیور سرخ

(۶۵) راجع بقرار داد و ثوق الدوله

آن دست دوستی که در اول نگار داد
 دیدی که باغبان جفا پیشه عاقبت
 با دشمنی بخون دل آخر نگار داد
 بر باد آشیانه چندین هزار داد
 میخواست خون ز کشور دار اردچو جوی
 دستی که تیغ کید بجانو سیار داد
 با اختیار تام کند طرد و قتل و حبس

(۶۶) ای داد از کسی که باو اختیار داد

این ستمکاران که میخواهند سلطانی کنند
 عالمی را کشته تا یکدم هوسرانی کنند

آنچه باقی مانده از دربار چنگیز و نرن
جشن و ماتم پیش ما باشد یکی چون بره را
روز شادی نیست در شهر یکه از هر گوشه اش
تا یکی با پول این یکمشت خلق گرسنه

با چنین نعمت که می بینند این مردم روا است

(۶۷) شکرها تقدیم دربار بریتانی کنند

باید این دوره اگر (۱) عالی و گردون باشد
در محیطی که پسند همه دیوانه گری است
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
هر که زین پیش جوان مرد و چنین روز ندید
نقطه مرکز آینده ما دانی کیست
کاه در جامعه کارگری بار نیافت
لایق شاه بود قصر نه هر زندانی

فرخی از کرم شاه شده قصر نشین

(۶۸) بتو این منزل نو فرخ و بیمون باشد

ای دوده طهمورث، دل یکداه باید کرد
تا این سر سودائی، از شور نیفتاده
با جامعه مستحفظ در قافله دزدانند
این کشمکش گیتی، ناشی زدوئیت شد

ما بین بشر شد سد، چون مسئله سرحد

(۶۹) زین بعد ممالک را، بی فاصله باید کرد

بزدان قفس مرغ دلم چون شاد میگردد

مگر روزی که از این بند غم آزاد می گردد

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا
پس از مشروطه با افزار استبداد می گردد

طپیدن های دلها ناله شد آهسته آهسته
 رسا تر گر شود این ناله ها فریاد می گردد
 شدم چون چرخ سرگردان که چرخ کجروش تا کی
 بکام این جفا جو با همه بیداد می گردد
 ز اشک و آه مردم بوی خون آید که آهن را
 دهی گر آب و آتش دشنه فولاد می گردد
 دلم از این خرابیها بود خوش زانکه میدانم
 خرابی چونکه از حد بگذرد آباد می گردد
 ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
 علمدار و علم چون کاوه حداد می گردد
 علم شد در جهان فرهاد در جان بازی شیرین
 نه هر کس کوه کن شد در جهان فرهاد می گردد
 بویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آنرو
 که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد
 ز شاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد
 بلی هر کس که شاگردی نمود استاد می گردد (۷۰)
 نا رفیقان چون بیکرنگان دو رنگی میکنند
 از چه تفسیر دو رنگی را ز رنگی میکنند
 در مقام صلح این قوم ارسپر انداختند
 تیغ بازی با سلاحشوران جنگی میکنند
 عرض و طول ارض را از بهر خود خواهند و بس
 با همه روزی فراخی چشم تنگی میکنند
 شیر مردی را اگر بینند این روبه و شان
 خرد با سر پنجه خوی پانگی می کنند
 نام آزادی برای خویش سازند انحصار
 بازی این دل را حریفان با قشنگی میکنند (۷۱)

آنکه اندر دوستی ما در اول یار بود
دیدی آخر بهر ملت دشمن خونخوار بود
و آنکه ما او را سمد جو سالها پنداشتیم
در نهانش صد صنم پیچیده در دستار بود
زاهد مردم فریب ما که زد لاف صلاح
روز اندر مسجد و شب خانه خمار بود
بیقراری گر بظاهر بودش از عقد قرار
عاقده آنرا به باطن محرم اسرار بود
بود يك چندی به پیشانی اش اگر داغ وطن
شد عیان کان داغ بهر گرمی بازار بود
پای بی جوراب دستاویز بودش بهر زهد
با وجود آنکه سر تا پا کله بردار بود
فرخی را رشته تسبیح سالوسی فریفت
گر نهانی متصل آن رشته باز نار بود

(۷۲)

دل در کف بیداد تو جز داد ندارد
فریادرسی نیست در این ملک و گرنه
اینکشور ویرانه که ایران بودش نام
دلها همه گردیده خراب از غم و اندوه
هر جا گذری صحبت جمعیت و حزبست
دل در قفس سینه بن مرغ اسیر است

ای داد که کس همچو تو بیداد ندارد
کس نیست که از دست تو فریاد ندارد
از ظلم یکی خانه آباد ندارد
جز بوم در این بوم دل شاد ندارد
حزبی که درین مملکت افراد ندارد
کز بند غمت خاطر آزاد ندارد

عشق است که صد پاره نماید جگر کوه

این گونه هنر تیشه فرهاد ندارد

(۷۳)

جز شور و شراز چشم سپاه تو نریزد
آهسته بزن شانه بر آن زلف بریشان
کانون شدی ای سینه مگر کز شرر دل
تا در خم می از پی توبه نکنی غسل
الا خطر از تیر نگاه تو نریزد
تا جمع دل از طرف کلاه تو نریزد
جز اخگر غم ز آتش آه تو نریزد
ای شیخ گنهکار گناه تو نریزد

ای خاک مقدس که بود نام تو ایران
 فاسد بود آن خون که براه تو نریزد (۷۴)

باتو در پرده دلم راز و نیازی دارد
 بر سر زلف تو دارد هوس چنگ زدن
 کس ندانست که در پرده چهرازی دارد
 کرو آخر ببرد در گه بازی ز حریف
 دست کوتاه من امید درازی دارد
 خواجه گاهی بشکاهی دل ما را نتوانخت
 پاکبازی که دل و دیده بازی دارد
 شمع درمانم پروانه اگر غمزده نیست
 تا بگویم نظر بنده نوازی دارد
 از چه شب تاب سحر سوز و گدازی دارد

خسرو محتشم روی زمین دانی کیست
 آن گدائی که چو محمود ایازی دارد (۷۵)

با ادب در پیش قانون هر که زانو میزند
 وانکه شد تسلیم عدل و پیش قانون سر نهاد
 چرخ نوبت را بنام نامی او میزند
 تا بود سرمایه بهر درهمی سرمایه دار
 پایه قدرش بکاخ مهر پهلو میزند
 گرنیدی حمله مالک بدهقان ضعیف
 خویشان را از طمع زین سو بدان سو میزند
 بوسه زن دست طبیعت را که سنک انقلاب
 گریه را بنگر چسان خود را با هو میزند
 بر سر سرمایه دار عاقبت جو میزند
 دشمن اینچاپس چرا بانک هلاکو میزند

در غزل گفتن غزال فکر بکر فرخی
 طعنه بر گنهار سعد و شعر خواجو میزند (۷۶)

در کهن ایران ویران انقلابی تازه باید

سخت از این سست مردم قتل بی اندازه باید
 تا مگر از زرد روی رخ بتابیم ای رفیقان
 چهره ما را زخون سرخ دشمن غازه باید
 نام ما، در پیش دنیا پست از بی همتی شد
 غیرتی چون پور کیخسرو بلند آوازه باید
 میکند تهدید ما را این بنای ارتجاعی

منهدم این کاخ را از صدر تا دروازه باید

فرخی از زندگانی تنگدل شد در جوانی
 دفتر عمرش بدست مرگ بی شیرازه باید

(۷۷)

تا چند چو صیدید گرفتار دد و دام
ضحاك عدورا بچكش مغز توان كوفت
از دام برون آمده صیاد بگیرید
سرمشق گراز كاوه حداد بگیرید

آزادی ما تا نشود یکسره پامال

(۷۸) در دست زکین دشنه پولاد بگیرید

پیش خود تا فکر بکر بینهایت میکند
ماه نو باروی پر خون شفق را کن نگاه
کار فرما کارگرا کی رعایت میکند
از فلان مامور اگر ملت شکایت میکند
کان زداس و دست دهقانان حکایت میکند
چون ببینی ظالم از ظالم حمایت میکند
فوری از نای وزیر آید نوای راضیم
چون فتد اینجایا بجاهم سرایت میکند
آخر ای مظلوم از مظلوم چون خود یاد کن
آه مظلومان چو آتش در میان پنبه است
بگذرند از کبریائی گر خداوندان آرز

از طریق نامه طوفانی خود فرخی

(۷۹) اهل ثروت را بسوی حق هدایت میکند

اگر مرد خردمندی تو را فرزانیکی باید
رفیقی بایدم همدم بشادی یارو در غم هم
وگر هم درد مجنوننی غم دیوانگی باید
وزین خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید
من و کنج سخن سنجی که گنجی خواهد ورنجی
چو زد دهقان ز حمتکش بکشت عمر خود آتش

تورا ای مالک سرکش جوی مردانگی باید

قناعت داده دنیا را گروه بی سروپا را

چرا با این غنا، مارا، غم بی خانگی باید

درین بی انتها وادی چو پا از عشق بنهادی

(۸۰) بگرد شمع آزادی تو را پروانگی باید

ابر چشم از سوز دل تا گریه را سرمیکند

هر کجا خاکبست از باران خون تر میکند

تا از خسرو آبروی آتش زرتشت ریخت

گنج باد آور ز حسرت خاک بر سر میکند

خیر در جنس بشر نبود خدا یا محو کن

این بشر را کز برای خیر خود شر میکند

سیم را نابود باید کرد کاین شیئی باید

مؤمن صد ساله را یکروزه کافر میکند

نیست غیر از بهر جلب سیم وزر بی گفتگو

هر نزاعی را برادر با برادر می کند

خاک پای سرو آزادم که با دست تپی

سرفرازی بر درختان توانگر می کند

(۸۱)

گبرم که شد، دگر دل من دل نمیشود

با صد هزار سلسله عاقل نمیشود

آجل شود اگرچه بعاجل نمیشود

حقست و حق بمغلطه باطل نمیشود

با این رویه حل مسائل نمیشود

از این طریق طی مراحل نمیشود

کاین جای پاك جای ارازل نمیشود

یارب بلا برای چه نازل نمیشود

کام دلم ز وصل تو حاصل نمیشود

دیوانه‌ای که مزه دیوانگی چشید

اجرا نشد میان بشر گر مرام ما

حق گر خورد شکست زیاده‌ها بیشتر

زور و فشار و سختی و تهدید و گیرودار

تکفیر و ارتجاع و خرافات و های هوی

مجلس مقام مردم ناپاک دل مخواه

يك ملك بی عقیده و يك شهر چاپلوس

نازم بعزم ثابت چون کوه فرخی

کز باد سهمگین متزلزل نمیشود

(۸۲)

یا طایر نیم بسملی بود

يك چند اگر مرادلی بود

دیوانه نمای عاقلی بود

پیدا است که صید غافل بود

از عشق مرا چه حاصلی بود

شرمنده تیغ قازای بود

این غرقه بخاک و خون دلی بود

از دست تو قطره قطره خون شد

مجنون که کناره جست زین خلق

دل داشت هوای دام صیاد

جز آنکه بکشت جان زد آتش

جان داد شهید عشق و تا حشر

اندیشه وصل هر چه کردم

الحق که خیال باطلی بود

(۸۳)

چون ز شهر آن شاهد شیرین شماپل می‌رود
 در قفایش، کاروان در کاروان، دل می‌رود
 همچو کز دنبال او وادی بوادی چشم رفت
 پیش پیشش اشک هم منزل بمنزل می‌رود
 دل اگر دیوانه نبود الفتش بازلف چیست
 کی بیای خویش عاقل در سلاسل می‌رود
 چون بیاطن در جهان نبود وجودی غیر حق
 حق بود آنهم که در ظاهر بیاطل می‌رود
 یارب این مقتول عشق از چیست کز راه وفا
 سر بکف بگرفته استقبال قاتل می‌رود

کوی لیلی بس خطرناکست زانجانا بحشر
 همچو مجنون باز گردد هر چه عاقل می‌رود

(۸۴)

خرم آنروزیکه ما را جای در میخانه بود
 تا دل شب بوسه گاه مال لب پیمان بود
 عقده های اهل دل را مو بمو میکرد باز
 در کف مشاطه باد صبا گر شانه بود
 با من و مرغ بهشتی کی شود هم آشیان
 آن نظر تنگی که چشمش سوی آب ودانه بود
 سوخت از يك شعله آخر شمع را پا تا بسر
 برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود
 فرق شهرودشت از نقص جنون کی میگذاشت
 راستی همچون اگر مانند من دیوانه بود
 خانه آباد ما را کرد در یکدم خراب
 هر کرا از جنس این مردم گرفتگی باز خویش
 دیدم از نا آشنائی محرم بیگانه بود

روزگار او را نسازد پست همچون فرخی
 هر که با طبع بلند و همت مردانه بود (۸۵)

سرا پا کاخ این زور آوران گر زیوری دارد
 ولی بزم تویی دستان صفای دیگری دارد
 نیارد باد امشب خاک راهش را برای ما
 مگر در رهگذار او کسی چشم تری دارد
 نگار من مسلمانست و در عین مسلمانانی
 بمحراب دو ابرو چشم مست کافری دارد
 مکن هرگز بدی با ناتوانان از توانائی
 که گیتی بهر خوب وزشت مردم دفتری دارد
 ز عریانی نماند مرد با تقوی که عریانی
 بود بهتر ز شمشیری که در خود جوهری دارد

سرقتل محبان داشتی اما ندانستی
 میان عاشقان هم فرخی آخر سری دارد (۸۶)

بفکر ساده من فکر ساده باید کرد	بهار آمد و در جام باده باید کرد
که دستگیری از پادشاه باید کرد	بسر سپرده خود عارفی چه خوش میگفت
تفقدی به گدای پیاده باید کرد	بر اسب پیلتن ایشه اگر سوار شدی
پی گرفتن تصمیم اراده باید کرد	هزار عقده گشاید اراده و تصمیم
بگو بخانه خدا استفاده باید کرد	چو در میان دو همسایه کشمکش افتاد

زبان شدیم زبس وقت کار حرف زدیم

زبان به بسته و بازو گشاده باید کرد

به بنده که چو من ای خدا ندادی هیچ
 ز عدا و داد تو شکر نداده باید کرد (۸۷)

شد بهار و مرغ دل افغان چه بلبل میکند

عاشقان را فصل گل گویا جنون گل میکند

آنچه از بوی گل و ریحان بدست آرد نسیم
 صرف با انداز آن زلف چو سنبل میکند
 کی شود آباد آنویرانه کز هر گوشه اش
 يك ستم کاری تعدی یا تطاول می کند
 دست رنج کارگر را تا بکی سرمایه دار
 خرج عیش و نوش و اشیاء تجمل میکند
 کشور جم سر بسر پامال شد از دست رفت
 پور سیروس ای خدا تا کی تحمل میکند
 میکند در مملکت غارتگری مامور جزء
 جزء آری در عمل تقلید از کل میکند

ناجی ایران بود آنکس که در این گیرودار

خوب میزان سیاست را تعادل میکند (۸۸)

کاخ جور تو گراز سیم بنائی دارد
 همچونی بادل سوراخ کند ناله زسوز
 درغم عشق تو مردیم و نمالیم که مرد
 پانهد بر سر خوبان جهان شانه صفت
 آتش ظلم در این خاک نگرده خاموش
 کلبه بی در ما نیز ، صفائی دارد
 بینوائی که چومن شور و نوائی دارد
 نکند ناله ز دردی که دوائی دارد
 هر که دست و هنر عقده گشائی دارد
 مهد زرتشت عجب آب و هوائی دارد
 گر بکام تو فلک دور زند غره مشو

که جهان از پی هر سور عزائی دارد

بس چرا از ستم و جور چنین گشته خراب

آخر این خانه اگر خانه خدائی دارد (۸۹)

نازم آن سرو خرامان را که از بس ناز دارد

دسته سنبل مدام از شانه پا انداز دارد

رونما گیرد ز گل چون رو نماید در گلستان

بر عروسان چمن آن نازنین بس ناز دارد

ساختم با سوختن يك عمر در راه محبت
 عشق عالم سوز آری سوز دارد ساز دارد
 زین اسیران مصیبت دیده نبود چون من و دل
 مرغ بی بالیکه در دل حسرت پرواز دارد
 با خداوندی نگر دید از طمع این بنده قانع
 خواجه ما تا بنخواهی حرص دارد آرز دارد
 دست باطل قفل غم زد بر زبان مرغ حقه گو
 ورنه این مرغ خوش الحان صد هزار آواز دارد
 با رمیدن رام سازد آن غزال مشکمو را
 هر که همچون فرخی طبع غزل پردازد دارد (۹۰)
 دلم امروز چون قمری سر نالیدنی دارد مگر آن سرو قد فردا بنخود بالیدنی دارد
 چو من در اینچمن جز غنچه دلتنگی نشد پیدا
 که در شب گر خورد خون صبحدم خندیدنی دارد
 ز حسن بی بقا ایگل مکن خون در دل بلبل
 که دست انتقام باغبان گل چیدنی دارد
 رمیدن دید بس در زندگانی این دل وحشی
 بمرک ناگهانی میل آرامیدنی دارد
 دلم از دیدن نا دیدنیها کی شود غمگین
 که این نادیدنیهای جهان هم دیدنی دارد (۹۱)
 چون سبودر پای خم هر کس چو من سر سوده بود
 همچو ساغر دورها از دست غم آسوده بود
 پارسایان را ز بس مستی گریبان گیر شد
 دامن هر کس گرفتیم از شراب آلوده بود
 دودمان چرخ از آن روشن بود تارستخیز
 زانکه همچون آفتاب او را چراغ دوده بود

آنکه راه سود خود را در زیان خلق دید

از ره بیداشی، راه خطا پیموده بود

تا نخوردم می ندانستم که در ایام عمر
جز غم می آنچه میخوردم غم پیموده بود
وای بر آن شهر بی قانون که قانون اندر آن

همچو اندر کافرستان مصحف فرسوده بود

آنکه در زنجیر کرد افکار ما را فرخی

در حقیقت آفتابی را بگل اندوده بود (۹۲)

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد
بینوائی خود شد دلم چون سوراخ
دکان پسته بی مغز بسته شد آن روز
دریده چشمی نرگس بین که چشم ترا
فدای همت آن رهروم که بر سر خار
ز شوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید
مقام شانه بسر شد از آن که سر تاپای
بروزگار رضا هر که را که من دیدم
بناخدائی این کشتی شکسته مناز

بروز سختی من دم زبی و فزائی زد
دمیکه نی به نوا داد بینوائی زد
که بادهان تو لبخند خود نمائی زد
بدید و باز سر از گل ز بیحیائی زد
هزار افسر گل با برهنه پائی زد
که پشت پا بمقامات پارسائی زد
همیشه دست بکار گره گشائی زد
هزار مرتبه فریاد نارضائی زد
که ناخدا نتواند دم از خدائی زد

بمن غزال غزل خوان من از آن شد رام

که فرخی ره او با غزلسرائی زد (۹۳)

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت
مپسند خدایا که سر افسر جرم را
کو دست توانا که بگلزار تمدن
ایشحنه بکش دست ز مردم که در این شهر
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی

خون در دل ز وباوه یعقوب نماید
کو کاوه که چرمی بسرچوب نماید
با پای ستم دیو، لگد کوب نماید
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
خود را ببر جامعه محبوب نماید
او را خطر حادثه مغلوب نماید

بر فرختی آورد فشار آنچه مصائب

او را نتوانست که مرعوب نماید

(۹۴)

تن جامه بدنامی است آغشته بخون باید

چندی سر سودائی پابند جنون باید

در پنجه شیر عشق يك عمر زبون باید

گر عاشق دلسوزی سوز تو فزون باید

گر کشته شدن باشد پاداش گنه کاری

ای بس تن بدکاران کز دار نگون باید

(۹۵)

کی برای کیفر غارتگران بیدار بود

کز پس يك پرده پنهان صدهزار اسرار بود

جستم از چشمی که آنهم از قضا یماز بود

با گواهی دادن دل دیده خونبار بود

نیست گوش حق نیوشی در خراب آبادما

ورنه از دست تو ما را شکوه بسیار بود

(۹۶)

خواب ندیده است که تعبیر می کنند

ما را دگر برای چه تکفیر می کنند

غافل که تکیه بر دم شمشیر میکنند

با آب رشوه راحت و تطهیر می کنند

آنانکه بی مطالعه تقدیر میکنند

عمری بود که کافر را محبتیم

بازیگران که با دم شیرند آشنا

در خاک پاک ری که عزایل را رنود

تا زر بود میان ترازو من و ترا

با زور آن مساعده تسخیر میکنند

(۹۷)

چاره این ارتجاع پر وخامت می کند

هر کسی کاندیشه از تیر ملامت میکند

در محیط مردگان هر کس اقامت می کند

روبه افسرده ابراز شهامت می کند

بهر محو مرز ایران استقامت می کند

بهر آزادی هر آنکس استقامت میکند

گوسپرافکن در این شمشیر بازی از نخست

باید از اول بشوید دست از حق حیات

در قفس افتد چو شیر شریزه از قانون کشی

چون وثوق الدولة خائن و وام السلطنه

پشت کرسی دزدیش مطرح شد و از رو نرفت

الحق این کم حس به پروئی کرامت می کند

گر صفیر کلك طوفان صور اسرافیل نیست

از چه اکنون با قیام خود قیامت می کند (۹۸)

یار دشمن شدنت در همه جا فاش نبود

بامن ایدوست ترا گر سر پر خاش نبود

مال او غارت يك دسته عیاش نبود

پافشاری پی حق خود اگر ملت داشت

گرد آن کهنه حریف اینهمه کلاش نبود

پول تصویری مجلس نبد از ماه بماه

نامی از دولت و قانون به جهان کاش نبود

معنی دولت قانونی اگر این باشد

آن زمانی که هما سخره خفاش نبود

ما طرفداری خورشید حقیقت کردیم

اگر این جانی بی عاطفه (۱) نباش نبود

با چنین زندگی آری بخدا می مردم

گر بنقادی کابینه نمی راند سخن

خامه فرخی اینقدر گهر پاش نبود

(۹۹)

گر پریشان خم کیسوی تو از شانه نبود

هر خمی منزل جمعی دل دیوانه نبود

تیشه بر سر زد فرهاد و چوشیرین جان داد

دیگران را مگر این همت مردانه نبود

جای آن گنج جز اینخانه ویرانه نبود

گر بکنج دل من غیر غمت راه نیافت

فرق بین فرق و محرم و بیگانه نبود

جذبه عشق مرا برد به جایی که ز وصل

خرم آنشب که ز پیمان چوپیمان بستی

شاهد ما و تو جز شاهد پیمان نبود

(۱۰۰)

چنان کز تاب آتش آب از گرمابه می ریزد

ز سوز دل مدام از دیده ام خونابه می ریزد

بمرك تهمتن از جور زال چرخ در زابل

چو رود هیرمند اشك از رخ رودابه میریزد

بجان پروانه شمع که گاه سوختن از غم

سرشک خویش را با حال عجز و لابه میریزد

گزیدم بس ز ناکامی سرانگشت تحیر را

از این رو تا قیامت خونم از سبابه می ریزد

گواه دامن پاک سیاوش گشت چون آتش

فلک خاکستر غم بر سر سودابه میریزد

من و دل از غم ماهی ز اشک و آه چون ماهی

گهی درد جلوه میخواهد گهی درتابه میریزد (۱۰۱)

پا تا بسر از دایره عقل برونند

آن دسته که سرگشته سودای جنونند

آنان که در این بادیه آغشته بخونند

دانی که بود رهبر و آزادی گیتی

دانی همگی عالی و عالی همه دونند

در محفل ما صحبتی از شاه و گدانیست

آنان که ز سر پنجه عشق تو زبونند

با پنجه بر آرند زبان از دهن شیر

این دوره جگر سوختگان بسکه فزونند

جویای و کالت ز موکل نبود کم

کز راه دو رنگی همه چون بوقلمونند

از جلوه طاوسی این خلق بترسید

چون زاغ کشاندند سوی خانه خرابی

این خانه خرابان که بما راهنمونند (۱۰۲)

که بر رخ دیده شبی اشک و شبی خون دارد

باز دلبر بدلم عزم شب بخون دارد

می رود غافل و خلقتش ز پی و من بشگفت

کاین چه لیلی است که صد سلسله مجنون دارد

پای خم دست پی گردش ساغر بگشای

تا بدانی چه بسر گردش گردون دارد

شور شیرین نه همین تارک فرهاد شکایت

بلکه خسرو هم از آن پهلوی کلاکون دارد

سطوت قارنی و ثروت قارون دارد

سرو خاک ره آن رند که با دست تپی

چون من گوشه نشین واله و مفتون دارد

چشم فتان تو نازم که بهر گوشه هزار

خواری و زاری و آوارگی و دربدری

(۱۰۳) اینهمه فرخی از اختر و ارون دارد

می پرستانی که از دور فلک آزرده اند

همچو خم از سناغر دل دورها خون خورده اند

نیست حق زندگی آن قوم را کز بی حسی

مردگان زنده بلکه زندگان مرده اند

در بر بیگانه و خوبشند دایم سرفراز

فارسان فارس را پای فرس گر لنگ نیست

دوده سیروس را یارب چه آمد کاینچنین

(۱۰۴) بیدل و بی خون و سست و جامد و افسرده اند

هر شرارت در جهان فرزند آدم میکند

آبرو هرگز ندارد آنکه در هر صبح و شام

پیش دو نان پشت را بهر دو نان خم می کند

چون ز غم بیچاره گردی باده با شادی بنوش

کاین اساس شادمانی چاره غم میکند

تکیه بر عهد جهان هرگز مکن کاین بیوفا

صبح عید عاشقان را شام ماتم می کند

زور مندان را طبیعت کرده غارت پیشه خلق

آفتاب از این سبب تاراج شبنم میکند

فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست

(۱۰۵) میشود آسوده هر کس آزار کم میکند

عمریست کز جگر مرده خوناب میخورد

چشم تو را بدامن ابرو هر آنکه دید

خال سیه بکنج لب شکرین تست

دل در شکنج زلف تو چون طفل بند باز

این ریشه را بین ز کجا آب میخورد

گفتا که مست ، باده بمحراب میخورد

یا هندوئی که شیره عناب میخورد

گاهی رود بحلقه و گه تاب میخورد

ریزد عرق هر آنچه زپیشانی فقیر
غافل مشو که داس دهاقین خون جگر
دارم عجب که با همه امتحان هنوز

سرمایه دار جای می ناب میخورد
روزی رسد که بر سر ارباب میخورد
ملت فریب (لیدر) واحزاب میخورد

با مشت فرخی شکند گرچه پشت خصم

(۱۰۶)

اما همیشه سیلی از احباب میخورد

آنچه را با کارگر سرمایه داری میکند،
میبرد از دست رنجش گنج اگر سرمایه دار
با کبوتر پنجه باز شکاری میکند
بهر قتلش از چه دیگر با فشاری میکند

سال ز مه در انتظار قرص نان شب تا بصبح

دیده زارع چرا اختر شماری میکند

تا بکی ارباب یارب برخلاف بندگی
خاکپای آن تهی دستم که در اقلیم فقر
بر لب دریاچه های پارک ای مالک مخند
نیش های نامه طوفان بقلب خائنین
چون خدایان بردهاقین کرد گاری میکند
بی نکین و تاج و افسر شهریاری میکند
بین چسان از گریه دهقان آبیاری میکند
راست پنداری که کار زخم کاری میکند

نوك كلك حق نويس تيز و تند فرخی

(۱۰۷)

با طرفداران خارج ذوالفقاری میکند

گر از دوروز عمر مرایک نفس بماند
هر کس ببرد گوی زمیدان افتخار
دل میطپد بسینه تنگم زسوز عشق
در انتظار یار سفر کرده سالهاست
در انتظار ناجی فریادرس بماند
جز فارس را که فارس همت فرس بماند
چون مرغ بی پری که بکنج قفس بماند
چشمم براه و گوش بیانک جرس بماند

مفتی شراب خورد و صراحی شکست و رفت

مطرب غنا نخواند و بچنک عسس بماند

هر گل شکفت و رفت بیاد از جفای چرخ
اما برای خستن دل خار و خس بماند

در شاهراه عالم که اصل سعادت است

(۱۰۸)

هر کس نرفت پیش ز مقصود پس بماند

توده را با چنک صنفی آشنا باید نمود
کشمکش را بر سر فقر و غنا باید نمود

این دو صف را کاملا از هم جدا باید نمود
جای آن با طرح نواز نو بنا باید نمود
انقلابی سخت در دنیا بپا باید نمود
معدلات را شامل شاه و گدا باید نمود
چاره آن با ریا و بوریا باید نمود

در سرف حزب فقیران اغنیا کردند جای
این بنای کهنه پوسیده ویران گشته است
تا مگر عدل و تساوی در بشر مچری شود
مسکنت را محو باید کرد بین شیخ و شاب
از حصیر شیخ آید دمبدم بوی ریا

فرخی بی ترک جان گفتن در این رد پامنه

زانکه در اول قدم جان را فدا باید نمود

(۱۰۹)

مملکت را می فروشد تا که دلالی بگیرد
تحفه از حاکم ستاند رشوه از والی بگیرد
چشم آن دارد زملت مزد کمالی بگیرد
اجرت خمیازه خواهد حق بیحالی بگیرد

آنکه از آرا خریدن مسند عالی بگیرد
یک ولایت را بغارت میدهد تا با جسارت
از خیانت کور سازد آنکه چشم مملکت را
روی کرسی و کالت آنکه زد حرف از و کالت

از تهی مغزی نماید کیسه بیگانه را پر

تا بکف بهر گدائی کاسه خالی بگیرد

(۱۱۰)

آنچه زین بیش نمیخواست کنون میخواهد
بر سر دار مجازات نگون میخواهد
راه گم کرده صحرای جنون میخواهد
مفتی و محتسب و عالی و دون میخواهد
مرد از دایره عقل برون می خواهد
تشنه کامیست که از جامعه خون میخواهد

باز طوفان بلا لجه خون میخواهد
آنکه بنشانند باین روز سیه ایران را
عاقل کام طلب ره رو آزادی نیست
نوشداروی مجازات که درمان دل است
دست هر بی سرو پائی نرسد بر خط عشق
خاک این خطه اگر موج زند همچو سراب

فرخی گر همه ناچیز ز بی چیزی شد

فقر را باز زهر چیز فزون میخواهد

(۱۱۱)

یا آنکه ز جان بازی اندیشه نباید کرد
آسوده گذر هر گز زین بیشه نباید کرد
خون دل دهقانرا در شیشه نباید کرد
این گلبن نورس را بی ریشه نباید کرد

رسم و ره آزادی یا پیشه نباید کرد
سودی نبری از عشق گر جرئت شیرت نیست
گر آب رزت باید ای مالک بی انصاف
در سایه استبداد پژمرده شد آزادی

با داس و چکش کن محو این خسرو دیوانرا

(۱۱۲) چون کوه کنی هر روز با تیشه نباید کرد

گر بدینسان آتش کین شعله ور خواهی نمود
 با چنین رولها که بی باکانه بازی می کنی
 اندر این شمشیر بازی از طریق دوستی
 پافشاری میکنی از بس بتحکیم مقام
 با چنین سختی که بنوازی تو کوس هر جرم مرج
 دست دهقان را بداس خونچکان خواهی رساند
 ملک را در مدتی کم پر شرر خواهی نمود
 پیر و برنا را گرفتار خطر خواهی نمود
 پیش دشمن سینه ما را سپر خواهی نمود
 مملکت را سر بسر زیر و زبر خواهی نمود
 گوش گرد و نرا ازین آواز کر خواهی نمود

کار فرما را اسیر کارگر خواهی نمود

آخرای سرمایه دار این سودها را پایه نیست

(۱۱۳) با زبردستی در این سودا ضرر خواهی نمود

آن غنچه که نشگفت ز حسرت دل ما بود
 مجنون که بدیوانه گری شهره شهر است
 گر دامن دل رنگ نبود از اثر خون
 سرسبز نگردید هر آن دانه که کشتیم
 در دانه مه بود و جگر گوشه خورشید
 این سر که بدست غم هجر نو سپردیم
 وان عقده که نگشود زغم مشکل ما بود
 در دشت جنون همسفر عاقل ما بود
 معلوم نمیشد دل ما قاتل ما بود
 پا بسته آفت زدگی حاصل ما بود
 این شمع شب افروز که در محفل ما بود
 در پای غمت هدیه ناقابل ما بود

از راه صنم پی بصدم بردم و دیدم

(۱۱۴) مستوره آئینه حق باطل ما بود

هر جا سخن از جاوه آن ماه پری بود
 پرواز مرغان چمن خوش که در این دام
 گر اینهمه وارسته و آزاد نبودم
 روزیکه ز عشق تو شدم بی خبر از خویش
 بی تابش مهر رخت ای ماه دل افروز
 دردا که پرستاری بیمار غم عشق
 کار من سودا زده دیوانه گری بود
 فریاد من از حسرت بی بال و پری بود
 چون سرو چرا بهره من بی ثمری بود
 دیدم که خبرها همه در بیخبری بود
 یاقوت صفت قسمت ما خون جگری بود
 شبها همه در عهده آه سعری بود

مارا ز در خانه خود خانه خدا راند

گویا ز خدا قسمت ما در بدری بود (۱۱۵)

یکدم دل ما از غم ، آسوده نخواهد شد.

وین عقده به آسانی ، بگشوده نخواهد شد

تا فقر و غنا با هم ، در کشمکش و جنگند اولاد بنی آدم ، آسوده نخواهد شد

در وادی عشق از جان ، تا نگذری ای سالک

این راه پر از آفت ، پیموده نخواهد شد

اندیشه کجا دارم از تهمت ناپاکان چون دامن ما پاکست آلوده نخواهد شد

ای شاه رخ نیکو ، از خط جفا رخ شو

کاین لکه تو را از رو ، بزود خواهد شد

ار گفته ما و من (۱) شد تازه غم دیرین

این رسم کهن تا کی ، فرسوده نخواهد شد

گردشمن جان گردند ، آفاق بجان دوست

یکجو غم جانبازان افزوده نخواهد شد (۱۱۶)

قانون درستی دل بشکسته ما بود

کانون حقیقت دهن بسته ما بود

چون با خبر از بال و پر بسته ما بود

صیاد از آن رخصت پرواز به ما داد

آزاد ز بس خاطر وارسته ما بود

از هر دو جهان چشم بیک چشم زدن بست

این منزات و مرتبه شایسته ما بود

هر پست سزاوار سر دار نگردید

چون مظهر آئینه ، دل خسته ما بود

اسرار جهان روشن از آنست بر ما

سر دفتر آن مسلك برجسته ما بود

انگشت قضا نامه کیتی چو ورق زد

(۱۱۷)

تا عقده ز دل باز کند باز کجا بود ؟

دی تا دل شب آن بت طنناز کجا بود ؟

در دام توانایی پرواز کجا بود

گر زیر پر خود نکند سر چکنم من

تر دستی آنسرو سر افراز کجا بود

تا بر سر شمشاد چمن پای بکوبد

از حرص بود آنچه رسد بر سر آدم
تا کی پی آوازه روانیم و ندانیم
از جور همه خانه خرابیم خدایا
در جنس بشر این طمع و آرز کجا بود
خواننده این پرده آواز کجا بود
این فتنه گر خانه بر انداز کجا بود

با این غم و این محنت و این سوز نهانی

در فرخی این طبع غزل ساز کجا بود (۱۱۸)

چو مهربان مه من جاوه بی نقاب کند
طریق بنده نوازی بین که خواجا من
در این طلوع سعادت که روز بیدار است
ز فقر آه جگر گوشگان کی کاوس
باین اصول غلط باز چشم آن داری
ز انتخاب چو کاری نمی رود از پیش

ز غم ستاره فشان چشم آفتاب کند
مرا بعیب هنر داشتن جواب کند
غرور جهل مبادا تو را بخواب کند
سزد اگر دل سیروس را کباب کند
زمانه داخل آدم ترا حساب کند
پیور کاوه بگو فکر انقلاب کند

هر آنکه خانه ما فرخی خراب نمود

بگو که خانه او را خدا خراب کند (۱۱۹)

دلت بحال دل ما چه را نمی سوزد
ز سوز اهل محبت کجا شود آگاه
در این محیط غم افزا گمان مدار که هست
ز دود آه ستم دیدگان سوخته دل
بگو بکارگر و عیب کارفرما بین
غریق بحر فنا ای خدا شدیم و هنوز

بسوزد آنکه دلش بهر ما نمی سوزد
چو شمع آنکه ز سر تا پیا نمی سوزد
کسیکه ز آتش جور و جفا نمی سوزد
بحیرتم که چرا این بنا نمی سوزد
هر آنکه گفت که فقر از غنا نمی سوزد
برای ما دل این ناخدا نمی سوزد

ز تند باد حوادث ز بسکه شد خاموش

چراغ عمر من بینوا نمی سوزد (۱۲۰)

طوطی که چو من شهره بشیرین سخنی بود

باقند تو لب بسته ز شکر شکنی بود

لعل تو که خاصیت یاقوت روان داشت

دل خون کن مرجان و عقیق یمنی بود

چون غنچه ز غم تنگدل و خون جگر ساخت

آن گل که جگر گوشه نازک بدنی بود

پس قسمت فرهاد چرا کوهکنی بود

در عشق اگر فقر و غنا نیست مؤثر

جان بازیشان از چه زحبالوطنی بود

آلت شدگانی که یکی خانه ندارند

انصاف توان داد که از بیکفنی بود

گر از غم این زندگی تاخ نمردیم

هم خیر بشر خواهد بود هم صالح عمومی

از روز ازل مسلك طوفان علنی بود

(۱۲۱)

اینهمه کار من خونشده دل زار نبود

سروکار من اگر با تودل آزار نبود

دادم آن روز باو دل که ستمکار نبود

همه گویند چرا دل بستمگر دادی

دستگیر من اگر رشته زنار نبود

میشدم آلت هر بی سرو پا چون تسبیح

یا کسی از دل دیوانه خبردار نبود

یا بمن سنك نزد هیچکس از سنگدای

لیک بی پرده کسی واقف اسرار نبود

همه در پرده اسرار سخن ها گفتند

هر جنایت که بشر میکند از سیم و زر است

کاش از روز ازل درهم و دینار نبود

شحنه و شیخ و شه و شاهد و شیدا همه مست

در همه دیر مغان آدم هشیار نبود

بوداگر جامعه بیدار درین دار خراب جای سردار سپه جز بسردار نبود

در نمایشگه این صحنه پریم و امید

هر چه دیدیم بجز پرده و پندار بود

(۱۲۲)

آن پری چو از ، بهر دلبری ، زلف عنبرین شانه میکند

در جهان هر آن ، دل که بنگری ، بیقرار و ، دیوانه میکند

با چنین جمال ، گرتوای صنم ، یکزمان زنی ، در حرم قدم

همچو کافران ، مؤمن حرم ، رو بسوی بت ، خانه میکند

شمع را از آن ، من شوم فدا ، گرچه میکشد ، ز آتش جفا

پس بسوز دل ، گریه از وفا ، بهر مرگ پروانه ، میکند